

اثاث‌های جهیزیه هر کدام با تعجب به یکدیگر خیره شدند. آن‌ها اصلاً نمی‌توانستند حرف‌های دستاس سیاه را باور کنند. به خاطر همین کوزه گلی نزدیک بود که از خوشحالی ترک بردارد. پرده پشمی از تعجب وا رفته بود. بندبند حصیر از تعجب از هم باز شده بود. دستاس کوچک همین جور مات و مبهوت سرش را به اطراف می‌چرخاند که ناگهان در باز شد و دختر آسمانی آمد توی اتاق و همه سر جایشان می‌خکوب شدند.

الک چوبی احساس می‌کرد که می‌خواهد بال در بیاورد و به آسمان پرواز کند.

پرده پشمی که با دیدن دختر آسمانی، رنگ به رنگ شده بود، توی دلش گفت: خوش به حال من که پرده‌اتاقش می‌شوم.

دستاس کوچک گفت: حیف از این دست‌ها نیست که کار کنی! من خودم صبح تا شب می‌چرخم و می‌چرخم و تمام گندم‌ها و جوها را آرد می‌کنم.

الک چوبی گفت: من هم خودم توی دست‌های تو می‌رقصم و می‌رقصم و تمام آردها را الک می‌کنم.

کوزه سفالی گفت: خوش به حال من که کوزه آبت می‌شوم!

حصیر هم گفت: دلتان بسوزد! خوش به حال من که روزی صدبار پاهایش را می‌بوسم.

اثاث‌های جهیزی همین طور یک ریز با خوشحالی حرف می‌زدند و از دختر آسمانی چشم بر نمی‌داشتند. دختر آسمانی هم همان طور ایستاده بود و به آن‌ها لبخند می‌زد. چند روز بعد، چند نفر آمدند و اثاث‌های جهیزی را به خانه داماد بردند.

دستاس سیاه گوشه‌ای کز کرده بود و به رفت و آمد مهمان‌ها نگاه می‌کرد. او در آن چند روز چندین کیسه گندم برای مجلس عروسی آرد کرده بود، اما اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. فقط بسیار نگران بود و آرزو می‌کرد که ای کاش آن روز، شب نشود.

غروب بود که چند تا زن آمدند، دختر آسمانی را روبه‌روی آینه نشانده، گوشواره و النگو و گردنبند خود را به او آویختند و پس از آرایش، عطر و گلاب بر او افشاندند. دختر آسمانی، زیبا بود، زیباتر شد. خوش بو بود، خوش بوتر شد. اصلاً انگار ماه بود که از پشت ابرها بیرون آمده بود یا فرشته‌ای بود که از آسمان به زمین آمده باشد؛ فرشته‌ای که یک غم بزرگ مثل یک تکه ابر، آسمان چشم‌هایش را

پوشانده بود.

شب شد. مهمان‌ها دسته‌دسته به آن خانه کوچک آمدند، شام خوردند و رفتند. بعد هم ماه آرام آرام در آسمان بالا آمد و دستاس سیاه دلش به تاپ‌تاپ افتاد.

صدای هلهله و شادی مردم در آسمان پیچید. پیامبر و داماد و عروس از خانه بیرون آمدند. مادبان سفید پیامبر را آوردند. حوله‌ای بر پشتش انداختند و عروس را روی آن نشانده.

مادبان سفید سرش را با غرور بالا گرفت و به راه افتاد. زن‌ها شروع کردند به شعر خواندن. عروس آسمانی سرش را چرخاند، برای آخرین بار از زیر روبندش به خانه نگاه کرد و نگاهش مثل نسیم از روی دستاس سیاه گذشت و نوازشش کرد.

دستاس کوچک صدای هلهله و شادی را از میان کوچه شنید و با بی‌قراری به در خانه خیره شد. مادبان سفید جلوی در ایستاد. عروس پیاده شد و همراه با پدر و همسرش به حیاط پا گذاشت. پشت سر آن‌ها عده زیادی از زن‌ها و مردها به حیاط ریختند و آن جا آنقدر شلوغ شد که دستاس کوچک دیگر هیچ ندید.

پیامبر و دختر و دامادش در میان هلهله و شادی مردم به طرف اتاق رفتند و ناگهان پرده پشمی جلوی در آن چنان از خوشحالی موج برداشت که چین و واچین شد و به رقص درآمد. بعد هم حصیر که روی زمین افتاده بود، با بندبند وجودش پای آن‌ها را بوسید. کوزه گلی روی تاقچه آن چنان ذوق‌زده شده بود که آب در دلش موج برداشت و نزدیک بود که سرریز شود. الک چوبی که روی دیوار آویزان شده بود، چیزی نمانده بود که از خوشحالی به زمین بیفتد.

پیامبر ایستاد و با چشم‌های مهربانش به اثاث‌های جهیزی نگاهی انداخت. عروس چند قدم به جلو برداشت، با شرم و حیا روبندش را کنار زد و نوری ملایم، تمام اتاق را پر کرد. داماد، شرمگین سرش را پایین انداخته بود و به حصیر نگاه می‌کرد. پیامبر لبخند زنان دست دختر و دامادش را گرفت و در دست یکدیگر گذاشت. بعد هم سرش را به سوی آسمان بالا گرفت و گفت: آفرین بر دو دریایی که با هم یکی شدند و دو ستاره‌ای که به یکدیگر رسیدند.

پیامبر این را گفت و به طرف در اتاق رفت. پرده پشمی خودش را با احترام کنار کشید، پیامبر دو طرف در را گرفت، دختر و دامادش را دعا کرد، آن‌ها را به خدا سپرد و بعد در را بست و به طرف خانه‌اش به راه افتاد. جوری که انگار دلش را در آن جا گذاشته بود.

